

و با او ، با نگاه فریاد می کردیم

بخشی از شعر بلند ، و با او ، با نگاه فریاد می کردیم ...

...

و اما مرگ پایان نیست

آغاز دویدن هاست

در این سو، پای ما آماده می گردد، با رنج و فشار و درد

در آن سو سخت می تازیم تا آن مقصد بی مرز

جناب شیخ ساکت بود

نگاهش حرف ها می زد

سکوتش مشعل من بود

سکوتش نور می پاشید، بر راهم

سیاهی های قلبم زود، خیلی زود می مردند

و شادی بر وجودم سایه می انداخت

درون سینه ام یک چشم دیگر پلک وا می کرد

و در این چشم هستی رنگ دیگر داشت

سختی رنگ دیگر داشت

و مرگ... آهنگ دیگر داشت

و با این چشم من دیدم

خدا در سینه من بود

با من گرم نجوا بود

دلَم سرشار از او بود

نه کمبود برایم بود نه اندوهی

با این چشم ، من دیدم

با او این همه اندوه شیرین است

و بی او ، زندگی تار است

و بی او زندگی پوچ و سیاه و سخت و غمگین است

سرم می رفت

چشمم سخت می جوشید ...

و قلبم همچنان مرغان وحشی بال و پر می زد

و «او» این مرغ وحشی را صدا می زد

و از هستی جدا می کرد...

تا در «بی نهایت» بال بگشاید

در آنجا با سکوت آواز می خواندند

در آن جا با نگاه فریاد می کردند

در آن جا زندگی با رنگ دیگر بود با رنگ سپید صبح

اما مرگ، تنها آرزوی این دل آسوده ی من بود

سرم می رفت

چشمم سخت می جوشید

و قلب عاشقم آرام می لرزید

نگاهم در نگاه شیخ می پیچید

و با او...

در سکوت آواز می خواندیم...

و با او

با نگاه فریاد می کردیم...